خرد پدر براون

نوشته جی. کی. چسترتون

تقدیم به لوسیان اولدرشا

فصل نمونه رایگان

فهرست داستان ها

۱. غیبت آقای گلس

۲. بهشت دزدان

۳. دوئل دکتر هیرش

۴. مردی در راهرو

۵. اشتباه ماشین

۶. سر سزار

۷. کلاه گیس بنفش

۸. نابودی خاندان پندراگون

۹. خدای گونگ ها

۱۰. سالاد سرهنگ کری

۱۱. جنایت عجیب جان بولنوا

۱۲. افسانه پدر براون

داستان اول: غیبت آقای گلس

اتاق های مشاوره دکتر اوریون هود، جرم شناس نامدار و متخصص برخی اختلالات اخلاقی، در امتداد ساحل اسکاربرو قرار داشت. پنجره های فرانسوی بزرگ و روشن این اتاق ها دریای شمال را همچون دیواری بی پایان از مرمر آبی مایل به سبز نشان می دادند. در چنین مکانی، دریا حالتی یکنواخت و تکراری داشت، مثل حاشیه دیواری به رنگ آبی سبز؛ زیرا درون اتاق ها نیز نظمی هولناک حکمفرما بود که چندان تفاوتی با نظم ترسناک خود دریا نداشت. البته نباید تصور کرد که آپارتمان های دکتر هود از تجمل یا حتی شعر و شاعری بی بهره بودند. هر دو در آنجا حضور داشتند، اما هر چیز سر جای خودش بود و آدم احساس می کرد هیچ کدام اجازه ندارند از جای خود تکان بخورند. تجمل وجود داشت: روی میز مخصوصی هشت یا ده جعبه از بهترین سیگارها چیده شده بود، اما چیدمانشان طوری بود که سیگارهای قوی تر همیشه نزدیک دیوار و ملایم ترها نزدیک پنجره قرار می گرفتند. روی همین میز تجمل، جامی مخصوص با سه نوع نوشیدنی الکلی گران قیمت هم دیده می شد؛ با این حال، خیال پردازان ادعا می کردند که سطح ویسکی و برندی و رام در آن همیشه یکسان می ماند. شعر هم وجود داشت: گوشه سمت چپ اتاق مجموعه ای کامل از آثار کلاسیک انگلیسی را در خود جای داده بود، به همان اندازه کامل که قفسه سمت راست آثار فیزیولوژیست های انگلیسی و خارجی را در بر می گرفت. اما اگر کسی کتابی از چاسر یا شلی را از میان کتاب ها بیرون می کشید، جای خالی آن چنان آزاردهنده می شد که انگار دندان جلویی مردی افتاده باشد. نمی شد گفت این کتاب ها هرگز خوانده نمی شدند؛ احتمالا خوانده می شدند، ولی حسی وجود داشت که گویی آن ها را به جای خود زنجیر کرده اند، درست مانند انجیل هایی که در کلیساهای قدیمی به زنجیر بسته بودند. دکتر هود با قفسه کتاب شخصی اش چنان رفتار می کرد که انگار کتابخانه ای عمومی است. اگر این تقدس خشک و دست نخورده علمی حتی قفسه های پر از ترانه و منظومه و میزهای پوشیده از نوشیدنی و تنباکو را فرا گرفته بود، روشن بود که قفسه های دیگر، با کتاب های تخصصی، و میزهای دیگری که ابزارهای ظریف و حتی پری وار شیمی و مکانیک روی آن ها قرار داشتند، از این تقدس عجیب و کافرانه سهمی به مراتب بیشتر می بردند.

دکتر هود در طول رشته اتاق های به هم پیوسته اش قدم می زد؛ اتاق هایی که به تعبیر کتاب های جغرافیای کودکان، از شرق به دریای شمال و از غرب به صف فشرده کتاب های جامعه شناسی و جرم شناسی او محدود می شدند. لباسی مخملی به سبک هنرمندان بر تن داشت، اما از سهل انگاری معمول هنرمندان در ظاهرش خبری نبود. موهایش انبوه بود و رشته های خاکستری در آن می درخشید؛ چهره اش لاغر، اما پرخون و امیدوار بود. همه چیز در ظاهر او و اتاقش ترکیبی از سختگیری و بی قراری را نشان می داد، درست شبیه همان دریای عظیم شمالی که او، با تکیه بر اصول بهداشتی محض، خانه اش را در کنار آن ساخته بود. سرنوشت، که آن لحظه انگار هوس شوخی به سرش زده بود، در را گشود و کسی را وارد آن اتاق های دراز و منظم و محصور میان دریا کرد که شاید هیچ کس نمی توانست در تضاد با صاحبخانه و محیط، از او غریب تر باشد.

در پاسخ به احضاری کوتاه اما مودبانه، در به داخل باز شد و پیکری کوچک و ناموزون، تلوتلوخوران وارد اتاق شد؛ چنان به نظر می رسید که کلاه و چتر خودش هم برایش به اندازه انبوهی چمدان دست و پاگیر است. چتر، توده ای سیاه و زمخت بود که مدت ها از کار افتاده بود؛ کلاه، سیاه و لبه پهن و خمیده ای داشت، کلاهی روحانی اما نامتداول در انگلستان. خود مرد تجسمی کامل از سادگی و درماندگی بود. دکتر با شگفتی مهار شده ای به تازه وارد نگاه کرد، شبیه کسی که موجود دریایی عظیم اما بی آزاری را ببیند که به اتاقش خزیده است. تازه وارد نیز با همان خوشرویی درخشان اما نفس بریده ای به دکتر نگریست که در زن خدمتکار چاقی دیده می شود که به زحمت خودش را در اتوبوس جا داده است؛ آمیزه ای عجیب از رضایت اجتماعی و آشفتگی جسمی. کلاهش روی فرش افتاد و چتر سنگینش با صدایی خفه میان زانوهایش لغزید. برای برداشتن کلاه خم شد و همزمان به سوی چتر دولا شد، اما لبخند از صورت گرد و مهربانش محو نشد و همان طور که دست و پایش را جمع می کرد، گفت: «اسم من براون است. ببخشید مزاحم می شوم. درباره ماجرای خانواده مک ناب آمده ام. شنیده ام شما اغلب به مردم کمک می کنید از چنین دردسرهایی خلاص شوند. اگر اشتباه آمده ام، عذر می خواهم.»

تا آن وقت کلاه را با زحمت از روی زمین برداشته بود و بالای آن تعظیمی کوچک و نامعمول کرد، گویی می خواست همه چیز را دوباره سر جای خودش بگذارد. دانشمند با لحنی سرد و قاطع پاسخ داد: «حرفتان را درست نمی فهمم. گمان می کنم نشانی را اشتباه گرفته اید. من دکتر هود هستم و کارم تقریبا به طور کامل ادبی و آموزشی است. البته گاهی در پرونده هایی که دشواری و اهمیت خاصی داشته اند، پلیس از من نظر خواسته است، اما...» مرد کوچک به نام براون حرفش را برید و گفت: «اوه، این یکی بسیار مهم است! مادر دختر اجازه نمی دهد آن دو نامزد شوند.» سپس با اطمینان و آرامشی عجیب به پشتی صندلی تکیه داد. ابروهای دکتر هود تیره و درهم شد، اما چشم های زیر آن ها چیزی میان خشم و سرگرمی را نشان می دادند. گفت: «با این همه، هنوز درست متوجه نشده ام.» مرد کلاه روحانی گفت: «موضوع این است که می خواهند با هم ازدواج کنند. مگی مک ناب و تادهانتر جوان می خواهند ازدواج کنند. مگر چه چیزی از این مهم تر است؟»

پیروزی های علمی اوریون هود بزرگ چیزهای بسیاری را از او گرفته بود؛ بعضی می گفتند سلامتی اش را و بعضی دیگر خدا را، اما حس طنز و تشخیص امور مضحک را به کلی از او نگرفته بود. با آخرین حرف آن کشیش ساده دل، خنده ای از درونش جوشید و با حالتی کنایه آمیز، مثل پزشکی که آماده مشاوره باشد، خود را روی صندلی راحتی انداخت. با لحنی جدی گفت: «آقای براون، چهارده سال و نیم است که کسی برای بررسی یک مسئله شخصی، شخصا به سراغ من نیامده است. آن بار ماجرا مربوط به تلاش برای مسموم کردن رئیس جمهور فرانسه در ضیافت شهردار لندن بود. این بار، تا آنجا که می فهمم، باید تشخیص بدهم دوست شما به نام مگی، نامزد مناسبی برای دوستش تادهانتر هست یا نه. خب، آقای براون، من اهل رقابتم و این پرونده را می پذیرم. بهترین نصیحتی را که در توان دارم به خانواده مک ناب خواهم داد؛ به خوبی نصیحتم برای جمهوری فرانسه و پادشاه انگلستان، نه، حتی بهتر از آن: چهارده سال پخته تر! امروز بعدازظهر کار دیگری ندارم. داستانتان را بگویید.»

کشیش کوچک، که براون نام داشت، با گرمی و صمیمیتی بی چون و چرا از او تشکر کرد، اما سادگی غریبی همچنان در رفتارش بود. حال و هوایش بیشتر شبیه کسی بود که در اتاق سیگار از غریبه ای بابت تعارف کردن کبریت تشکر می کند، نه کسی که در واقع از سرپرست باغ گیاه شناسی کیو سپاسگزار باشد که قبول کرده با او به دشتی برود و دنبال شبدر چهاربرگ بگردد. او بی آنکه مکثی کند، شروع به تعریف ماجرا کرد: «گفتم اسمم براون است؛ حقیقت هم همین است. کشیش کلیسای کوچک کاتولیکی هستم که احتمالا آن سوی خیابان های پراکنده و نامرتب شمال شهر دیده اید. در آخرین و آشفته ترین خیابانی که مثل دیوار ساحلی در امتداد دریا کشیده شده، یکی از اعضای صادق اما تندخوی جماعت من زندگی می کند؛ بیوه ای به نام مک ناب. یک دختر دارد و اتاق اجاره می دهد. درباره رابطه او با دخترش و نیز با مستاجرانش، خب، احتمالا هر دو طرف حرف هایی برای گفتن دارند. فعلا فقط یک مستاجر دارد، جوانی به نام تادهانتر؛ اما همین یک نفر از همه مستاجران قبلی دردسر بیشتری درست کرده، چون می خواهد با دختر صاحبخانه ازدواج کند.» دکتر هود با سرگرمی خاموش و فراوان پرسید: «و خود دختر صاحبخانه چه می خواهد؟» پدر براون با اشتیاق از جا جنبید و گفت: «خب، او هم می خواهد با آن جوان ازدواج کند! درست همین است که ماجرا را پیچیده و وحشتناک می کند.» دکتر هود گفت: «بی تردید معمایی نفرت انگیز است.»

پدر براون ادامه داد: «تا آنجا که می دانم، این جیمز تادهانتر جوان آدم بسیار محترمی است؛ البته حقیقت این است که هیچ کس چیز زیادی درباره اش نمی داند. جوانی ریزاندام، چابک و قهوه ای مایل به سرخ است؛ مثل میمون چالاک است، مثل بازیگرها صورتش را اصلاح می کند و مثل درباری زاده ها خوش خدمت است. انگار پول زیادی در جیب دارد، اما کسی نمی داند شغلش چیست. خانم مک ناب که بدبین است، مطمئن شده کارش وحشتناک و احتمالا مربوط به دینامیت است. البته دینامیتش باید از نوعی کمرو و بی صدا باشد، چون این بیچاره فقط چند ساعت در روز خودش را در اتاق حبس می کند و پشت در قفل شده به مطالعه چیزی می پردازد. می گوید این پنهان کاری موقتی و موجه است و قول داده پیش از عروسی همه چیز را توضیح دهد. اینها تنها چیزهایی است که قطعا می دانیم، اما خانم مک ناب چیزهای دیگری هم تعریف می کند که خودش هم از صحتشان اطمینان ندارد. می دانید، در چنین زمینی که چیزی در آن نمی روید، قصه ها مثل علف سبز می شوند. می گویند گاهی از داخل اتاق صدای گفت و گوی دو نفر شنیده می شود، اما هر بار که در را باز می کنند، تادهانتر را تنها می یابند. حکایت مردی بلندقد و مرموز با کلاه سیلندری ابریشمی هم هست که یک بار هنگام غروب از میان مه دریا و ظاهرا از خود دریا بیرون آمده، آرام از روی زمین های شنی و از میان باغچه کوچک پشت خانه گذشته و کنار پنجره باز با مستاجر حرف زده است. انگار گفت و گو به مشاجره کشیده؛ تادهانتر پنجره را با خشونت پایین کوبیده و مرد کلاه بلند دوباره در مه دریا ناپدید شده است. خانواده این ماجرا را با سردرگمی و حیرت فراوان نقل می کنند، اما گمان می کنم خانم مک ناب قصه اصلی خودش را بیشتر دوست دارد: اینکه مرد دیگر، یا هر چه هست، هر شب از جعبه بزرگی در گوشه اتاق بیرون می خزد؛ جعبه ای که در طول روز قفل است. حالا می بینید در بسته تادهانتر به دروازه ای برای خیال پردازی ها و موجودات عجیب هزار و یک شب تبدیل شده است. با این همه، خود آن جوان با کت سیاه آبرومندش مثل ساعت دیواری منظم و بی آزار است. اجاره را سر وقت می دهد، تقریبا لب به مشروب نمی زند، با بچه های کوچک تر آن قدر مهربان است که می تواند یک روز تمام سرگرمشان کند. و از همه مهم تر، دختر بزرگ خانواده هم از او خوشش آمده و آماده است فردا با او به کلیسا برود.»

کسی که به نظریه های کلان دل بسته باشد، همیشه از تطبیق دادنشان با موضوعات پیش پاافتاده لذت می برد. متخصص بزرگ که تا آن لحظه به سادگی کشیش تن داده بود، حالا با گشاده دستی بیشتری این کار را ادامه داد. آسوده در صندلی راحتی جا گرفت و با لحن سخنرانی که کمی حواس پرت باشد، گفت: «حتی در موردی کوچک هم بهتر است نخست به گرایش های اصلی طبیعت نگاه کنیم. شاید گلی خاص در اوایل زمستان هنوز نمرده باشد، اما گل ها در حال پژمردن اند؛ شاید سنگریزه ای خاص هنوز با موج خیس نشده باشد، اما مد دریا بالا می آید. از دید علمی، سراسر تاریخ بشر رشته ای از حرکت های جمعی، نابودی ها و مهاجرت هاست؛ مانند مرگ دسته جمعی مگس ها در زمستان یا بازگشت پرندگان در بهار. و ریشه اصلی همه تاریخ، نژاد است. نژاد دین می آفریند؛ نژاد جنگ های حقوقی و اخلاقی پدید می آورد. نمونه ای روشن تر از آن قوم وحشی، دنیانادیده و رو به زوالی که سلتی ها می نامیم وجود ندارد؛ دوستان شما، خانواده مک ناب، نمونه هایی از همین قوم اند. این مردم کوتاه قامت و تیره چهره، با خون خیال پرداز و سرگردانشان، به آسانی توضیحی خرافی برای هر اتفاقی می پذیرند؛ همان طور که هنوز هم، اگر اجازه بدهید این را بگویم، توضیح خرافی شما و کلیسایتان را درباره همه اتفاق ها قبول می کنند. عجیب نیست مردمی که پشت سرشان دریا ناله می کند و پیش رویشان کلیسا، ببخشید، زمزمه ای یکنواخت سر می دهد، به رویدادهایی که احتمالا کاملا عادی اند ویژگی های خیال انگیز نسبت دهند. شما با مسئولیت های کوچک کلیسایی تان فقط همین خانم مک ناب را می بینید که از حکایت دو صدا و مردی بلندقد که از دریا آمده، وحشت کرده است. اما کسی که تخیل علمی دارد، گویی همه طایفه های مک ناب را می بیند که در سراسر جهان پراکنده شده اند و در میانگین نهایی، درست مثل دسته ای پرنده، به یکدیگر شباهت دارند. او هزاران خانم مک ناب را می بیند که در هزاران خانه، قطره کوچکی از بدبینی بیمارگونه را در فنجان چای دوستانشان می چکانند؛ او می بیند که...»

پیش از آنکه دانشمند جمله اش را تمام کند، صدای احضاری دیگر و بی صبرانه تر از بیرون شنیده شد. کسی را که دامنش خش خش می کرد، با شتاب از راهرو عبور دادند و در باز شد. دختر جوانی وارد شد که لباسش آراسته بود، اما خودش آشفته و از شدت عجله سرخ شده بود. موهای بورش را باد دریا به هم ریخته بود. اگر استخوان گونه هایش، به شیوه اسکاتلندی ها، کمی برجسته و سرخ نبود، می توانست کاملا زیبا باشد. عذرخواهی اش بیشتر به فرمانی کوتاه می مانست. گفت: «ببخشید که حرفتان را قطع می کنم، آقا، اما ناچار شدم بی درنگ دنبال پدر براون بیایم؛ مسئله مرگ و زندگی است.» پدر براون با دستپاچگی از جا برخاست و گفت: «مگی، چه اتفاقی افتاده؟» دختر که هنوز از دویدن نفس نفس می زد، پاسخ داد: «تا آنجا که می فهمم، جیمز را کشته اند. آن مرد، گلس، دوباره پیش او بوده؛ صدای گفت و گویشان را کاملا روشن از پشت در شنیدم. دو صدای جداگانه بود: جیمز آهسته حرف می زند و صدایش خش دار است، اما صدای آن یکی زیر و لرزان بود.» کشیش با سردرگمی تکرار کرد: «آن مرد، گلس؟»

دختر با بی صبری گفت: «می دانم اسمش گلس است. از پشت در شنیدم. فکر می کنم درباره پول دعوا می کردند، چون بارها شنیدم جیمز می گفت: «درست است، آقای گلس»، یا «نه، آقای گلس»، و بعد هم «دو تا یا سه تا، آقای گلس». اما بیش از این وقت تلف می کنیم؛ باید همین حالا بیایید، شاید هنوز دیر نشده باشد.» دکتر هود که با علاقه ای آشکار دختر را زیر نظر داشت، پرسید: «برای چه چیزی دیر نشده باشد؟ چه ارتباطی میان آقای گلس و گرفتاری های مالی اش هست که چنین شتابی را ضروری می کند؟» دختر کوتاه پاسخ داد: «سعی کردم در را بشکنم، اما نتوانستم. بعد به حیاط پشتی دویدم و بالاخره توانستم خودم را به لبه پنجره ای برسانم که رو به اتاق باز می شود. داخل تاریک بود و انگار کسی آنجا نبود، اما قسم می خورم جیمز را دیدم که در گوشه ای مچاله شده بود؛ مثل کسی که دارو خورانده باشند یا خفه اش کرده باشند.»

پدر براون کلاه و چتر سرکش خود را جمع کرد و ایستاد: «این موضوع بسیار جدی است. اتفاقا همین حالا داشتم ماجرای شما را برای این آقا شرح می دادم و نظر ایشان...» دانشمند با لحنی جدی گفت: «تا حد زیادی تغییر کرده است. دیگر فکر نمی کنم این دختر جوان به اندازه ای که گمان می کردم سلتی باشد. کار دیگری ندارم؛ کلاهم را برمی دارم و همراه شما تا آنجا قدم می زنم.» چند دقیقه بعد هر سه به انتهای دلگیر خیابان خانواده مک ناب نزدیک می شدند: دختر با گام هایی تند و نفس بریده، مثل کوهنوردی سرسخت؛ جرم شناس با راه رفتنی آسوده که چابکی تند و پلنگ وارش را پنهان نمی کرد؛ و کشیش با قدم های کوتاه و پرجنب و جوشی که هیچ ظرافتی در آن نبود.

چهره این بخش حاشیه ای شهر، تا اندازه ای گفته های دکتر درباره حال و هوای اندوهبار و محیط افسرده کننده را تایید می کرد. خانه های پراکنده در امتداد ساحل، با فاصله هایی روزافزون از هم قرار گرفته بودند. بعدازظهر زودتر از موعد به گرگ و میشی تیره و اندکی خونین می رسید و دریا به رنگ ارغوانی جوهری درآمده بود و شوم زمزمه می کرد. در باغچه پشتی به هم ریخته مک ناب که تا ماسه ها امتداد داشت، دو درخت سیاه و بی برگ مثل دست های شگفت زده شیاطین سر برآورده بودند. خانم مک ناب نیز با دست هایی نحیف و گشوده، و چهره ای خشمگین در سایه، از خیابان به استقبالشان دوید و خودش هم کمی به دیوی می مانست. دکتر و کشیش پاسخ چندانی به تکرارهای جیغ آلود او درباره حرف های دخترش ندادند؛ حرف هایی که با جزئیات وحشتناک تری از ساخته های ذهن خودش درآمیخته بود. او از یک سو برای انتقام از آقای گلس به خاطر قتل، و از سوی دیگر برای انتقام از آقای تادهانتر به خاطر آنکه قربانی قتل شده بود، سوگند می خورد؛ و گاه هم از خود تادهانتر خشمگین می شد، چون جرات کرده بود بخواهد با دخترش ازدواج کند و پیش از انجام این کار مرده بود.

آنها از راهروی باریک جلوی خانه گذشتند تا به در اتاق مستاجر در پشت خانه رسیدند. دکتر هود، با مهارت کارآگاهان قدیمی، شانه اش را محکم به در کوبید و آن را شکست. پشت در، صحنه فاجعه ای خاموش نمایان شد. هر کس حتی برای لحظه ای آن اتاق را می دید، درمی یافت که در آن برخوردی سخت و پرهیجان میان دو نفر یا شاید بیشتر رخ داده است. ورق های بازی روی میز پخش بودند یا روی کف اتاق افتاده بودند، انگار بازی ناگهان قطع شده باشد. دو جام شراب روی میز کنار دیوار آماده بود، اما جام سوم به شکل ستاره ای از بلور خرد شده روی فرش افتاده بود. چند قدم دورتر چیزی شبیه چاقویی بلند یا شمشیری کوتاه، با تیغه ای صاف و دسته ای نقش دار و تزیینی، روی زمین افتاده بود. تیغه کدر آن، از پنجره دلگیر پشت سر، بازتابی خاکستری می گرفت؛ پنجره ای که درختان سیاه را در برابر سطح سربی دریا نشان می داد. نزدیک گوشه مقابل اتاق، کلاه سیلندری ابریشمی مردانه ای افتاده بود؛ انگار همین لحظه از سر کسی پرتاب شده باشد، چندان که آدم انتظار داشت هنوز در حال غلتیدن باشد. در گوشه پشت آن، جیمز تادهانتر مانند کیسه ای سیب زمینی روی زمین افتاده بود، اما طناب هایی همچون بار و بندیل صندوق قطار دور آرنج ها و مچ پاهایش گره خورده بود و شالی روی دهانش بسته بودند. چشم های قهوه ای اش زنده بود و هوشیارانه حرکت می کرد.

دکتر اوریون هود لحظه ای روی پادری ایستاد و تمام این صحنه خشونت خاموش را با دقت از نظر گذراند. سپس با شتاب از روی فرش گذشت، کلاه سیلندری بلند را برداشت و با جدیتی نمایشی روی سر تادهانتر بسته شده گذاشت. کلاه آن قدر برایش بزرگ بود که نزدیک بود تا روی شانه هایش پایین بیفتد. دکتر در حالی که کلاه را برمی گرداند و با ذره بینی جیبی داخلش را وارسی می کرد، گفت: «کلاه آقای گلس است. چطور می توان غیبت آقای گلس و حضور کلاه او را توضیح داد؟ آقای گلس از آن آدم هایی نیست که لباسشان را جا بگذارند. شکل این کلاه شیک است و با نظم برس خورده و برق انداخته شده، هرچند چندان نو نیست. حدس می زنم صاحبش شیک پوشی پا به سن گذاشته باشد.» خانم مک ناب فریاد زد: «آخر، به خدا! اول طناب ها را باز نمی کنید؟» دکتر ادامه داد: «وقتی می گویم پا به سن گذاشته، منظوری دارم، گرچه مطمئن نیستم. شاید دلیلم کمی دور از ذهن به نظر برسد. موی آدم ها به اندازه های گوناگون می ریزد، اما تقریبا همیشه اندکی مو می ریزد؛ با این ذره بین باید موهای ریز کلاه کسی را که به تازگی آن را پوشیده باشد ببینم. اما این کلاه حتی یک مو هم ندارد، و این...»

این موضوع باعث می شود حدس بزنم آقای گلس کچل است. اگر این نکته را کنار صدای زیر و نق نقویی بگذاریم که خانم مک ناب با چنان وضوحی توصیف کرد ــ صبر کنید، بانوی عزیز، کمی صبر ــ و سر بی مو را با لحنی که بیشتر در خشم سالخوردگان شنیده می شود بسنجیم، می توانیم نتیجه بگیریم که او تا اندازه ای پا به سن گذاشته است. با این حال، احتمالا نیرومند بوده و تقریبا به یقین قدبلند است. شاید بتوانم تا حدی به داستان ظاهر شدن قبلی اش کنار پنجره تکیه کنم؛ همان مرد بلندقد با کلاه سیلندری، اما فکر می کنم نشانه دقیق تری در اختیار دارم. این جام شراب همه جا خرد شده، ولی یکی از تکه هایش روی طاقچه بلند کنار شومینه افتاده است. اگر جام در دست مردی نسبتا کوتاه مثل آقای تادهانتر شکسته بود، هیچ تکه ای نمی توانست آنجا بیفتد.» پدر براون گفت: «راستی، بهتر نیست طناب های آقای تادهانتر را باز کنیم؟» متخصص بی آنکه اعتنا کند ادامه داد: «هنوز درس ما از جام های نوشیدنی تمام نشده است. باید بگویم ممکن است آقای گلس به دلیل عیاشی کچل یا عصبی شده باشد، نه به سبب پیری. همان طور که گفته شد، آقای تادهانتر مردی آرام و صرفه جوست و اساسا از مشروب پرهیز می کند. این ورق ها و جام های شراب بخشی از عادت های معمول او نیستند؛ آن ها را برای مهمانی خاص فراهم کرده اند. اما می توانیم جلوتر برویم. ممکن است آقای تادهانتر این سرویس شراب را داشته باشد یا نداشته باشد، ولی هیچ نشانه ای نیست که اصلا شرابی در اختیار داشته باشد. پس این جام ها قرار بوده با چه چیزی پر شوند؟ بی درنگ به برندی یا ویسکی فکر می کنم، شاید از نوع مرغوبش، که آقای گلس در قمقمه ای داخل جیبش آورده باشد. حالا تصویری از آن مرد، یا دست کم از تیپ او، داریم: بلندقد، سالخورده، خوش پوش اما کمی از ریخت افتاده، بی شک اهل قمار و نوشیدنی های تند، و شاید بیش از اندازه دل بسته به آن ها. آقای گلس از آن آقایانی است که در حاشیه های جامعه بی نام و نشان نیست.»

دختر فریاد زد: «ببینید، اگر اجازه ندهید بروم طناب ها را باز کنم، بیرون می روم و پلیس را خبر می کنم!» دکتر هود با لحنی جدی گفت: «خانم مک ناب، توصیه نمی کنم برای آوردن پلیس عجله کنید. پدر براون، جدی از شما می خواهم جماعت خود را آرام کنید؛ به خاطر خودشان، نه من. خب، حالا شمایل و ویژگی های آقای گلس را تا حدی شناخته ایم. اما مهم ترین واقعیت هایی که درباره آقای تادهانتر می دانیم چیست؟ در اصل سه مورد است: صرفه جوست، کمابیش ثروتمند است و رازی دارد. روشن نیست که اینها سه ویژگی اصلی مردی است که از او اخاذی می کنند؟ و به همان اندازه روشن نیست که تجمل رنگ و رو رفته، عادت های ولنگارانه و عصبانیت جیغ آلود آقای گلس نشانه های مشخص مردی است که اخاذی می کند؟ با دو شخصیت نمونه از یک تراژدی باج گیری روبه رو هستیم: از یک سو مرد محترمی که رازی دارد، و از سوی دیگر لاشخور محله اعیان نشین که بوی راز را از دور می فهمد. این دو امروز اینجا به هم رسیده اند و با مشت و سلاحی برهنه با هم درگیر شده اند.» دختر با لجاجت پرسید: «پس طناب ها را باز می کنید یا نه؟» دکتر هود کلاه سیلندری را با دقت روی میز کنار دیوار گذاشت و به سوی اسیر رفت. با دقت وارسی اش کرد، کمی تکانش داد و شانه هایش را چرخاند، اما فقط گفت: «نه؛ به نظرم بهتر است طناب ها همین طور بمانند تا دوستان پلیس شما با دستبند از راه برسند.»

پدر براون که تا آن لحظه با نگاهی مات به فرش خیره مانده بود، سر گرد خود را بلند کرد و پرسید: «منظورتان چیست؟» مرد دانشمند شمشیر خنجری عجیب را از روی فرش برداشته و با دقت وارسی می کرد. گفت: «چون آقای تادهانتر را بسته پیدا می کنید، همه فورا نتیجه می گیرید که آقای گلس او را بسته و بعد گریخته است. اما چهار ایراد به این فرض وارد است. اول، اگر آقای گلس با پای خودش می رفت، چرا باید کلاهش را جا بگذارد؟ او که این قدر به ظاهرش اهمیت می دهد. دوم...» به طرف پنجره رفت و ادامه داد: «این تنها راه خروج است و از داخل قفل شده. سوم، نوک این تیغه اندکی خون دارد، اما روی بدن آقای تادهانتر زخمی نیست. آقای گلس آن زخم را با خود برده؛ چه مرده باشد و چه زنده. اینها را به احتمال ساده و اولیه هم اضافه کنید. احتمال اینکه کسی که از او اخاذی می کنند بخواهد انگل خود را بکشد، خیلی بیشتر از آن است که اخاذی کننده بخواهد مرغی را که تخم طلایی می گذارد از میان ببرد. به گمانم، حالا داستان تقریبا کاملی داریم.» کشیش که چشم هایش با ستایشی کمی ابلهانه همچنان باز مانده بود، پرسید: «اما طناب ها چه؟» کارشناس با آهنگی خاص گفت: «آه، طناب ها. خانم مک ناب خیلی می خواست بداند چرا آقای تادهانتر را از بند آزاد نکردم. پاسخ می دهم: چون آقای تادهانتر هر وقت بخواهد می تواند خودش را از این طناب ها آزاد کند.» حاضران هر کدام با لحنی متفاوت از شگفتی فریاد زدند: «چه؟»

هود آرام تکرار کرد: «همه گره های طناب دور بدن آقای تادهانتر را بررسی کرده ام. اتفاقا درباره گره ها چیزهایی می دانم؛ گره شناسی خودش شاخه ای از علم جرم شناسی است. تک تک این گره ها را خودش زده و خودش هم می تواند باز کند. هیچ کدام را دشمنی که واقعا می خواسته او را محکم ببندد، این طور نمی زد. این ماجرای طناب ها صحنه سازی ماهرانه ای است تا ما تصور کنیم او قربانی درگیری بوده، نه آن گلس بیچاره؛ جسد او شاید در باغچه پنهان شده باشد یا داخل دودکش چپانده شده باشد.» سکوتی افسرده کننده بر اتاق افتاد. هوا رو به تاریکی می رفت و شاخه های درختان باغ که از باد دریا بلا دیده بودند، از همیشه سیاه تر و نحیف تر به نظر می رسیدند، با این حال انگار به پنجره نزدیک تر شده بودند. می شد خیال کرد هیولاهای دریایی اند؛ کراکن ها و سپیداج ها، پولیپ های پیچ و تاب خورده ای که از دریا بالا خزیده اند تا پایان این تراژدی را تماشا کنند، همان طور که آن مرد هولناک با کلاه بلند، که هم بزهکار و هم قربانی ماجرا بود، زمانی از دریا بیرون آمده بود. هوای اتاق از بیماری هولناک اخاذی سنگین شده بود؛ بیمارگونه ترین کارهای آدمی، چون جرمی است که جرم دیگری را پنهان می کند؛ مرهمی سیاه بر زخمی سیاه تر.

چهره کشیش کوچک کاتولیک، که معمولا راضی و حتی مضحک به نظر می رسید، ناگهان در هم گره خورد و اخمی غریب بر آن نشست. این دیگر کنجکاوی خالی و معصومانه آغاز دیدارش نبود؛ بیشتر شبیه کنجکاوی خلاقی بود که وقتی جرقه یک فکر در ذهن کسی زده می شود، پدیدار می گردد. با لحنی ساده و کمی پریشان گفت: «لطفا دوباره بگویید؛ یعنی تادهانتر می تواند خودش را تنهایی ببندد و خودش هم تنهایی باز کند؟» دکتر گفت: «بله، منظورم همین است.» براون ناگهان فریاد زد: «یا خدا! نکند واقعا همین باشد؟» مثل خرگوشی از روی اتاق جست و به چهره نیمه پوشیده اسیر خیره شد؛ این بار با شتاب و اشتیاقی تازه. سپس رو به حاضران کرد و گفت: «بله، خودشه! مگر در صورتش نمی بینید؟ به چشم هایش نگاه کنید!» استاد و دختر هر دو به سمتی که او اشاره می کرد نگاه کردند. شال سیاه پهنی نیمه پایین صورت تادهانتر را کاملا پوشانده بود، اما در بخش بالایی چهره اش چیزی پرتنش و در حال تقلا دیدند. دختر با هیجان گفت: «چشم هایش واقعا عجیب است! ای سنگدل ها، فکر می کنم دارد درد می کشد!» دکتر هود پاسخ داد: «گمان نمی کنم. چشم هایش واقعا حالت خاصی دارند، اما من این چین های عرضی را نشانه نوعی ناهنجاری روانی خفیف می دانم...» پدر براون فریاد زد: «مزخرف است! نمی بینید که دارد می خندد؟» دکتر با تکان از جا پرید: «می خندد؟ آخر به چه چیزی می خندد؟» کشیش با لحنی عذرخواهانه گفت: «اگر بخواهم رک بگویم، فکر می کنم به شما می خندد. حالا که حقیقت را فهمیده ام، خودم هم کمی به خودم می خندم.» هود با آزردگی پرسید: «حالا چه چیزی را فهمیده ای؟» کشیش پاسخ داد: «شغل آقای تادهانتر را.»

او در اتاق راه افتاد، به هر شیئی نگاهی انداخت؛ ظاهرا با چشمانی بی حالت، و بعد هر بار ناگهان با خنده ای به همان اندازه بی معنا منفجر می شد. این رفتار برای کسانی که تماشایش می کردند بسیار آزاردهنده بود. به کلاه خنده بلندی کرد و از جام شکسته بلندتر خندید، اما دیدن خون روی نوک شمشیر او را به خنده ای چنان شدید انداخت که نزدیک بود از شدت خنده از حال برود. سپس به سوی متخصص خشمگین برگشت و با شور گفت: «دکتر هود، شما شاعر بزرگی هستید! موجودی را از نیستی فراخوانده اید که اصلا وجود نداشته است. این کار چقدر از کشف چند واقعیت ساده، خداگونه تر است! واقعیت های صرف در مقایسه با آن، معمولی و حتی خنده دارند.» دکتر هود با تکبر گفت: «اصلا نمی فهمم درباره چه حرف می زنی. واقعیت هایی که کشف کرده ام اجتناب ناپذیرند، هرچند ناگزیر کامل نیستند. شاید بتوان جایی برای شهود گذاشت، یا اگر ترجیح می دهی برای شعر؛ فقط به این دلیل که هنوز نمی توان جزئیات مربوط را معلوم کرد. در غیاب آقای گلس...» کشیش کوچک با اشتیاق سر تکان داد و حرفش را برید: «درست است، درست است! این نخستین نکته ای است که باید در ذهنمان محکم کنیم: غیبت آقای گلس. او به طرز عجیبی غایب است. فکر می کنم هرگز کسی به اندازه آقای گلس غایب نبوده باشد.» دکتر پرسید: «منظورت این است که از شهر رفته؟» پدر براون پاسخ داد: «منظورم این است که همه جا غایب است؛ انگار در اصل و اساس جهان وجود ندارد.» متخصص با لبخندی پرسید: «جدی می گویی چنین شخصی اصلا وجود ندارد؟» کشیش با سر تایید کرد و گفت: «حیف است، واقعا.»

اوریون هود با تحقیر خندید. «خب، پیش از آنکه سراغ صد و یک نشانه دیگر برویم، بیایید نخستین مدرکی را بررسی کنیم که هنگام ورود به این اتاق تقریبا به آن برخوردیم. اگر آقای گلس وجود ندارد، این کلاه مال کیست؟» پدر براون جواب داد: «مال آقای تادهانتر است.» هود با بی صبری گفت: «اما اندازه سرش نیست! محال است بتواند آن را به سر بگذارد.» پدر براون با ملایمتی وصف ناپذیر سر تکان داد. «من نگفتم می تواند آن را بپوشد. گفتم کلاه اوست؛ یا اگر بر تفاوت ظریفی اصرار دارید، کلاهی است که به او تعلق دارد.» جرم شناس با پوزخندی خفیف پرسید: «این تفاوت ظریف چیست؟» مرد کوچک که برای نخستین بار نشانی از بی صبری در رفتارش پیدا شده بود، گفت: «آقای عزیز، اگر تا نزدیک ترین کلاه فروشی بروید، می بینید که در زبان معمول میان کلاه یک مرد و کلاه هایی که به او تعلق دارند تفاوت وجود دارد.» هود اعتراض کرد: «اما کلاه فروش می تواند از انبار کلاه های نویش پول به دست بیاورد. تادهانتر از این کلاه کهنه چه چیزی می تواند به دست آورد؟» پدر براون بی درنگ پاسخ داد: «خرگوش.» دکتر فریاد زد: «چی؟» کشیش تندتند گفت: «خرگوش، روبان، شیرینی، ماهی قرمز، حلقه های کاغذ رنگی و چیزهای دیگر. وقتی فهمیدید طناب ها ساختگی اند، متوجه نشدید؟ شمشیر هم همین طور است. همان طور که می گویید، آقای تادهانتر زخمی روی بدنش ندارد، اما زخمی در بدنش دارد، اگر منظورم را بگیرید.» خانم مک ناب با لحنی سختگیرانه پرسید: «منظورتان داخل لباس آقای تادهانتر است؟» پدر براون گفت: «منظورم داخل لباسش نیست؛ منظورم داخل خود اوست.» زن با خشم پرسید: «به نام تیمارستان، این یعنی چه؟» پدر براون با آرامش توضیح داد: «آقای تادهانتر در حال یادگیری شعبده بازی حرفه ای است؛ علاوه بر آن، بندبازی با اشیا، شکم گویی و تردستی با طناب را هم تمرین می کند. شعبده بازی، کلاه را توضیح می دهد. هیچ مویی داخلش نیست، نه به این خاطر که آقای گلس زودهنگام کچل شده، بلکه چون هیچ کس تا به حال آن را نپوشیده است. شعبده با جام ها نیز سه جام را توضیح می دهد؛ تادهانتر به خودش یاد می داد آنها را یکی پس از دیگری به هوا بیندازد و بگیرد. اما چون هنوز مشغول تمرین بود، یکی از جام ها را به سقف کوبید و شکست. شمشیر هم به تمرین شعبده مربوط است؛ غرور حرفه ای و وظیفه اوست که شمشیر را ببلعد. اما باز هم چون در مرحله تمرین بود، تیغه اندکی داخل گلویش را خراش داد. پس زخمی درون بدنش دارد که از حالت صورتش مطمئنم چندان جدی نیست. او ترفند رها شدن از طناب، مانند برادران داونپورت را هم تمرین می کرد و درست پیش از آنکه ما ناگهان وارد شویم، می خواست خودش را آزاد کند. ورق ها هم طبیعتا برای تردستی با کارت هستند و روی زمین پخش شده اند، چون داشت حقه ای را تمرین می کرد که کارت ها را در هوا به پرواز درمی آورد. او فقط شغلش را مخفی نگه داشته بود، چون شعبده بازها هم مثل هر حرفه دیگری باید ترفندهایشان را پنهان کنند. اما همین که آدم علافی با کلاه سیلندری یک بار از پنجره پشتی سرک کشیده و تادهانتر با خشم بیرونش کرده، کافی بوده تا همه ما مسیر خیال پردازانه ای را اشتباه برویم و تصور کنیم تمام زندگی او زیر سایه شبح کلاه ابریشمی آقای گلس گذشته است.»

مگی که مات مانده بود، پرسید: «پس آن دو صدا چه؟» پدر براون پاسخ داد: «هرگز شکم گو را نشنیده ای؟ نمی دانی که اول با صدای طبیعی خودش حرف می زند و بعد با همان صدای زیر و جیرجیری و غیرطبیعی که تو شنیدی، خودش جواب خودش را می دهد؟» سکوتی طولانی برقرار شد. دکتر هود با لبخندی تیره و دقیق به مرد کوچک نگریست و گفت: «بی شک آدم بسیار مبتکری هستی؛ بهتر از این نمی شد داستانی ساخت. اما یک بخش از ماجرای آقای گلس را هنوز توضیح نداده ای: اسمش را. خانم مک ناب به روشنی شنیده که آقای تادهانتر او را با این نام خطاب کرده است.» کشیش با خنده ای کودکانه گفت: «خب، همین بخش، احمقانه ترین قسمت این داستان سراسر احمقانه است. دوست شعبده باز ما وقتی سه جام را یکی پس از دیگری به هوا می انداخت، هنگام گرفتنشان با صدای بلند می شمرد و وقتی نمی توانست بگیرد هم با صدای بلند می گفت چه اتفاقی افتاده است. چیزی که واقعا می گفت این بود: «یک، دو و سه؛ یک جام افتاد، یک، دو؛ یک جام افتاد!» و همین طور ادامه می داد.»

برای یک ثانیه سکوت برقرار شد و سپس همه یکباره به خنده افتادند. همان هنگام، مرد گوشه اتاق با رضایت طناب ها را باز کرد و آنها را با حرکتی نمایشی روی زمین انداخت. بعد با تعظیمی به وسط اتاق آمد و از جیبش آگهی بزرگی بیرون آورد که با رنگ های آبی و قرمز چاپ شده بود. در آگهی اعلام شده بود که «زالادین، بزرگ ترین شعبده باز جهان، مرد انعطاف پذیر، شکم گو و کانگوروی انسان نما»، دوشنبه آینده، راس ساعت هشت، با مجموعه ای کاملا تازه از تردستی ها در پاویون امپایر اسکاربرو برنامه اجرا خواهد کرد.

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب